

داد و گفت: «آنجاست.» روی دیوار قاب عکس مردی بود که لبخند می‌زد. پسر آهی کشید و گفت: «این پدرم است.» علی به قاب عکس نگاه کرد و نوشته‌ی زیرش را خواند. زیرش با خط قشنگی نوشته شده بود: «رزمندۀ شهید مدافع حرم.» علی که تازه فهمیده بود پدر پسر یک شهید است، با مهربانی گفت: «عجب پدر شجاع و مهربانی است. از عکسش معلوم است. یک قهرمان مهربان.» اسم شما چیست؟» پسر با لبخند گفت: «حمیدرضا.» علی همان جور که به چهره‌ی پدر قهرمان روی دیوار نگاه می‌کرد، شروع کرد به سینه زدن و مثل پسر، آهسته همراه نوحه خوان نوحه را تکرار می‌کرد در حالی که با خودش می‌گفت: «یک پدر قهرمان، یک پدر مهربان، یک پدر شهید. بهتر از این نمی‌شود!» بعد هم برگشت و به صورت مهربان پسر نگاه کرد. چه قدر شبیه پدرش بود! دلش می‌خواست بیشتر با دوست جدیدش آشنا شود. علی دلش می‌خواست درباره‌ی شهدایی که برای دفاع از حرم حضرت زینب به سوریه رفتند و در حین پاسداری از حرم و ضریح بانوی قهرمان کربلا به دست دشمنان اسلام شهید شدند از پدرش بیشتر پرسد.